

دانلود رمان زئوس

دانلود رمان های آرزو نامداری

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان ازدواج اجباری

\*\*\*

هوالحق

**مقدمه:**

زئوس به معنای ایزد آسمان رخشان...

به معنای طوفان...

رعد و برق سهمگینی که رعب در دل همه می اندازد...

زئوس پادشاه یک قبیله است...

کسی که از دروغ بیزار است و خائنان را مجازات میکند...

مجازات سختی که احدی جسارت خیانت به او را در خود نبیند...

رو به رو شدن با او...سینه به سینه ایستادنش یعنی خود مرگ...

اگر زمین را نتواند آباد کند ، خائنین را از دم تیغ تیز و برانش عبور

میدهد...

ما انسانهای معمولی ، از دور که به زمین نگاه کنیم ، یک نقطه ی  
شناور در هوای معلق میبینیم...

یک نقطه که خداوند در قرآن کریم میفرماید هفت روز برای خلقت آن  
زمان صرف شده است...

در این هفت روز ، تک تک یاخته ها و موجودات زنده در حال پرورش  
بودند...

ابرها...

دریا...

صخره ها ...سنگها و حتی درختان...

انسان اشرف مخلوقات شد ، چون ذهنی خلاق و سلطه گر داشت...

انسان میتواندست زمین را آباد کند...

خدا او را برای آبادانی آفرید...

خدا آفرید و نیازی به بندگی نداشت...

خدا آفرید و وعده داد...به انسان خطاکاری که دست روی گوش و چشم

گذاشته و ممنوعه ها را طلب میکرد...

خدا آفرید و فرصت داد...

به انسانی که لایق فرصت دوباره نبود...

انسان به زمین آمده است و یکی یکی چراغ های امید او را خاموش

میکنند...

خالق تو مهربان است...

اوست که تو را اداره میکند... نفس میدهد و حتی تو ، از دانستن ثانیه  
ی دیگر خود ناتوانی...

کفر میگویی...

خطا پشت خطا...

گناه...؟

ما آدمیان هنوز به عمق کلمه ای به نام فاجعه ی انسانی پی نبرده ایم...  
زمین در حال فساد است...

فرشتگان در حال مویه کردن...

ای انسانهای خطاکار و طلبکار... لحظه ای درنگ کنید...

کم مانده است...

برای رسیدن به آن حقیقت بزرگ ، اندک ، اندک و فقط اندکی مانده  
است...!

**زئوس**

نفس:

زیر پاهایم خالی میشود...

از یک بلندای تونل مانند ، به سرعت پایین کشیده میشوم...

یک تونل ، پر از نور...

پر از تکه های سفید ابر مانند...

پر از رنگ هایی که حتی در خیالم ندیده بودم...

رنگها برق داشتند...مانند اکلیل...

دیواره ی تونل لمس نشدنی بود...

درست مانند لحظه ای که از آن بالا میرفتم ، حالا مانند پلک بر

هم زدنی ، از آن سقوط میکردم...

وحشت...وحشت...و وحشت...تنها حس آن لحظه ی من بود...

تونل بسیار زیبا بود اما من...

با صحنه هایی که دیده بودم...دیگر هرگز نمیتوانستم آن آدم  
سابق باشم....

من ، دیگر نفس نبودم...

هرگز...هرگز...هرگز نمیخواستم بار دیگر آن موجود را ببینم...  
درست مانند جا کردن پنبه در کالبد عروسکی زوار در رفته...  
سخت بود...

فرو رفتن در جسمی که دیگر من را نمیخواست به وحشتناک  
ترین شکل ممکن سخت و جان فرسا بود...

فقط با یک اراده ....یک اشاره از او...پنبه های باد کرده ی  
عروسک ، به هر جان کنندی که هست ، درون کالبد خودشان جا  
میگیرند...

Shock۲۲۰, danger, cardiac arrest ,heart rate, heart \_  
...rate

(\_شوک...دویست و بیست...خطر...خطر ایست قلبی...ضربان

قلب...ضربان قلب برگشت ...)

سرم از تخت جدا میشود...باز هم صدای های اطرافم را

میشنوم...

این بار...از دیدن محرومم...

injections atrophin and epinephrine... Control of \_

breathing and blood pressure and injuries to be

.transferred to the operating room

(\_تزریق عضلانی اپی نفرین و آتروپین ، کنترل تنفس ، کنترل

فشار خون ، مجروح فوراً به اتاق عمل انتقال داده بشه.. )

تمام ذره ذره ی تنم درد را حس میکنند...

دردی سنگین از ورود دوباره ام به آن جسم به درد نخور...

مانند هزاران سوزن که یکی یکی و به نوبت وارد تنم میشدند...

انگار هر تکه از بدنم یک جا افتاده بود و من مجبور به جمع

کردن تکه ها بودم...

یک بوق ممتد و طولانی...

و من باز هم در یک سیاهی گم میشوم... یک سیاهی روشن...

با آن سیاهی که آنجا دیده بودم ، زمین تا آسمان فرقتش بود...

سیاهی که نور داشت...

سیاهی که من را در آغوشش میگیرد و آهسته دم گوشم پچ

میزند:

\_به زمین خوش اومدی...!

زئوس

\*\*\*\*\*

گذشته...

پاشنه ی کفش هایم را روی زمین میکوبم و ساق پاهای خوش

تراشم را با مهارت میرقصانم...



دستانش دائم روی کمرم بالا پایین میشوند...مردک طماع خوب  
دارد از مستی من استفاده میکند...

کمرم را با موزیک تکان میدهم و با چشمان بسته سرم را بالا  
میگیرم...

عالیست...این حس ناب معرکه است و بهتر از این نمیشود...

موهایم روی هوا تاب میخورند و جووون کشدار امیر اعتماد به  
نفسم را بیشتر میکند...

لبهای رژ خورده ام با لبخندی مستانه باز میشوند و دهان امیر  
تا نزدیکی های گلویم پیش می آید:

\_اگر خوابت میاد با کمال میل میرسونمت بیبه...\_

با قهقه دست روی سینه اش فشار میدهم تا حس زرنگ بودن  
نکند:

\_مگه دیوونه م وسط این داپس داپس و کلی شات که قراره بالا  
بدم خوابم بگیره...؟\_

دستانش از کمرم بالا تر می آیند و پشت گردنم مینشینند:

\_نفسسس...؟\_

صدا زدنش را دوست ندارم... پیر از هوس است... پیر از حس  
زرنگی و بدجنسی...

میخندم و فاصله میگیرم:

\_کی پایه ی شرط بندیه...؟؟؟؟

صدای جیغ مانندم وسط موزیک بیس دار ، به سختی به گوش  
همه شان میرسد...

پسر ها یکی یکی فریادشان بلند میشود...

بعضی از سینگل ها از آن پایین بالا می آیند و دخترها با دهان  
کجی خیره ام میشوند...

یک شات از روی سینی شیشه ای برمیدارم و بی توجه به تذکر  
امیر ، آن را بالا می آورم:

\_هرر کی بتونه از من ببره امشب باهاش میرم خونههه...

اینبار حتی چند نفر از آنهایی که دوست دختر داشتند با فریاد  
های شادمانه ی مخصوص به خودشان بالا می آیند...

امیر می غُرَد اما میداند صاحب من نیست:

\_نفس دیوونه نشو...بکش کنار تا گردن همشونو نشکستم...

حتی به صورتش نگاه هم نمیکنم:

...پووونزده تا...هرکی ببازه باید صد تا بسُلفه...

حالا میتوانم تردید را در نگاه بعضی هاشان ببینم...

عده ای میمانند و حتی به سرعت از بارمن و گارسون درخواست  
مشروب میکنند...

امیر بازویم را میکشد و من با دیدن الکل ملایمی که هیراد بلند  
میکرد ، با خنده جیغ میزنم:

\_هووی عوضییی...فقط ویسکی..

صدای اعتراض همه بلند میشود و این بار امیر رو به گارسون  
فریاد میزند:

\_دو تا بطری ویسکی.....آقایون همگی گُم شین تا با گردن خورد  
شده وَر دِل ننه تون نرفتین...!

همگی هوووووو میکشند و امیر با چشمان شَرش خیره ی من  
میشود:

\_ببازم سیصد تا میدم...!

همه دست میزنند و من موهای فر شده ام را با اعتماد به نفس  
، از صورتم کنار میزنم:

\_ببازه سیصد تا میپیده...!

بچه ها از ایهام جمله ی من زیر خنده میزنند و امیر با اخم ،  
روی صورتم خم میشود:

\_ببازی رحمی تو کارم نیست نفس...امشب با من میای  
خونه...اون سیصد تا رو خوب نشونت میدم....!

هیچکس از لفظ بی شرمانه ی او چیزی نمیشنود و من بابت  
خیال خامش ، قاه قاه زیر خنده میزنم...

گارسون با جعبه ی ویسکی های مخصوص مسابقه بالا می آید و  
حالا جمعیت ، گرداگرد ما جمع میشوند...

در بطری ها همگی باز هستند و او بدون صبر اولین شاتش را پر  
میکنند....

من چشم های میکاپ شده ام را مضحکانه روی هم قرار میدهم  
و وقتی باز میکنم ، او دومین شاتش را هم بالا داده است...



پسر ها برایش دست و سوت میزنند و دخترها برای شروع  
کردن من ، لحظه شماری میکنند...

شاتم را خودش پر کرده و دستم میدهد...

اول آن را بالا آورده و رو به همه شان با صدای بلند تشویق  
میخواهم:

\_به سلامتی بچه های گنگ سوله...!

همه شروع به جیغ و داد میکنند و امیر سومین شاتش را بالا  
میدهد...

اولین...دومین و سومین پیک من به سرعت پر و خالی میشوند  
و چشمهای لوچ شده ی مرد روبه رویم ، میگوید او حتی قبل از  
من ، خیلی بیشتر از اینها را بالا داده..  
با رقص آن وسط میروم...نقطه ی اوج من همینجا بود...  
من بیشتر اوقات میبردم چون میدانستم چگونه گمراه کنم...  
آن وسط همه شان را به پیست رقص دعوت میکنم و امیر  
کماکان در حال ذره ذره بالا دادن است...احتمالا تا کنون ده تا را  
زده باشد...

چشمانش سرخ سرخ هستند و حالش بد است..

این را از دور میتوانم ببینم...

الکل به سرعت در خونش جریان پیدا میکرد...

و این طرف من ، با زیرکی شاتهایم را به خورد هیراد و فربد  
میدادم...

تک و توک میفهمیدند و برای تیغ زدن امیر ، نهایت کمک را به  
من میرساندند...

تا کنون چهار شات زده بودم و هشت تا حساب شده بود...

اندام هایم کم کم شل میشد...

رقص ماهرانه ی من همگیشان را خفه میکرد...

تاب ریز کمرم...

لباس های مخصوصم...

در یک کلام...میان آن همه دختر ، با جرأت ...من بهترین  
بودم...

سرم را همراه با موزیک تکان میدهم...

تن میلرزانم و هووف های بلند مردها را از اطرافم میشنوم...

امیر از گوشه ی سالن فریاد میزند:

\_همه تون به گوش باشین...

صدایش کشدار و مست است...

او تا ده دقیقه ی دیگه ، بالا می آورد:

\_امیر تهرانی...قراره چهاردهمین شاتش رو بالا بده...\_

باز هم صدای دست و هورا و یک جفت چشم سیاه ، که در عین  
مستی و خواب زدگی ، با ولع روی سر تا پای من مینشینند:

\_کی قراره باهام بیاد خونه...؟؟؟\_

صدای یک دست و پر از خنده ی اطرافیان او را سر ذوق می آورد:

\_نفسسس...\_

برق شیطانی باز هم در نگاهش رسوخ میکند و بلافاصله یکی  
مانده به آخرش را توی حلقش میریزد...

لعنتی...سه شات عقب بودم...

یکی به من میرساند و گلویم آن سوزش عمیق را بار دیگر تحمل  
میکند...

تمام معده ام پیچ میخورد و کم نمی آورم:

–یکی دیگه...یکی دیگه...

به سرعت شات بعدی دستم میرسد و این میان ، امیر آخرین  
شاتش را پُر میکند:

\_از امشب...نفس سلطانفر مال امیره..از امشبببببب...ببینیم

کی تُم\*م داره از دو متری این دختر رد بشه....؟؟؟

تشویق و هورای دیگه...من از احدی نمیتروسم...

دست هیچ عوضی ای به من نمیرسید...

یک شات دیگه...تمام دستگاه گوارشم در هم پیچ میخورد...

یک جسم روی سرم سنگینی میکند....

شاهین به افتخار بُرد بزرگ امیر ، شات آخر را آنقدری پر میکند

که سر ریز میشود روی سرامیکهای سالن...

موزیک عوض میشود و شور و هیجان سالن به اوج میرسد...

همه ی نگاه ها روی شات آخر امیر است...

روی سیزدهمین شات فیک من...

من میتوانم...از پشش بر می آیم...

کاش این سرگیجه ی لعنتی اجازه ی نقش بازی کردن به من

بدهد...

میرقصم و دامنم بالا میرود...نصف الکل روی لباسم میریزد و

وقتی آن را همراه رقص در گلویم میریزم ، امیر آخرین شات را در

دهانش میریزد...



کل ساختمان از صدای داد و فریاد مردها منفجر میشود...  
زانوهای من دارند سست میشوند و خیز بلند امیر به طرف من ،  
با یک سرگیجه ی آنی دیده میشود...

یک آن به خودم می آیم و تنم را روی دوش امیر میبینم...  
هیكل درشت و آمپولی اش آنقدری بزرگ بود که من را مانند پر  
گاه روی گول بی اندازد...

از آن بالا به همه بای بای میدهم و در ذهنم ، به خیال خام امیر  
پوزخند میزنم...

او میرسد...

از این مطمئن هستم و درست لحظه ای که صدای موزیک قطع  
میشود ، من با خیال راحت پلک هایم را روی هم قرار میدهم!...

موزیک قطع شده است و امیر صدای جیغ و هیاهوی دخترها را  
نادیده میگرد...

نمیدانم چه کسی آن پالتوی لعنتی و گرم را رویم می اندازد..

آخر من آن بالا بودم و پاهایم در هوا تاب میخورد...

با خنده مشت روی شانه ی امیر میکوبم و قدم های تقریبا  
سُست او هم قابل اطمینان نیستند:

—هی عوضی منو بزار پایین تا دخلت نیومده...!

ریموت ماشین لوکسش را میزند تا از همان دور ، درها باز شوند:

—امشب قراره دَخل یه دختر چشم گربه ای بی شرف بیاد...کی

میتونه دخل امیر رو بیاره...؟

و من باز هم میخندم و تنم با ضرب ، روی صندلی جلوی

ماشینش پرت میشود:

\_توله ی امیر...دردت گرفت...؟

با مسخرگی و آن لحن کش دارش میپرسد و من فحش مثبت

هجدهی نثار خودش و عمه اش میکنم...

میخواهد با انگشتانش چانه ام را برای یک بوسه به طرف

صورت خودش بکشد که با آن حالت تهوع لعنتی دستم را روی

صورتش فشار میدهم:

\_امشب دخت او مده امیر... دَخِلت او مده امیر تهرانی...\_

دستم را کنار میزند و با چشمهای خمار ، صورتش را پیش

میکشد:

-هووووم... کی دلش نمیخواد توی بی همه چیز دخلش رو

بیاری...؟؟

در آن نزدیکی هاست و درست وقتی که تمام محتویات معده ام

به دهانم رجوع میکند ، کسی از پشت یقه اش را محکم و با

ضرب میکشد...

من با تمام توان در خیابان عوق میزنم و همزمان ، صدای مُشت

و لگد های خشونت بار یک مرد را به گوش جان میخرم...

کاش این معده ی لعنتی دوام بیاورد...

میخواهم آن صحنه را با لذت تماشا کنم...

باز هم عوقی دیگر و اینبار تمام جانم همراهش بالا می آید...

\_\*\*\*\*بی شرف تو دیگه کی هستی...؟ آخخخخ...

-والای من میدونستم این میاد دنبال نفس...!

مُشت ، مُشت ، مُشت...

دارد امیر را با آن دست فراسنگینش تا لب مرگ میبرد و

برمیگرداند...

معهه ام انگار چیزی برای پس فرستادن ندارد...

چشمههیم به شدت میسوزند و پاهیم میلرزند...

اما حالا میتوانم پلکههیم را تا نیمه باز کنم ، صحنه ی روبه رویم

را با لذت به نظاره بنشینم...

همه ی آن هیکل بادکنکی های بزدل از دور ، کتک خوردن امیر را

نگاه میکنند و حتی وجود اینکه قدمی به لاشه اش نزدیک شوند

را ندارند...

برق پیروزی در نگاهم میدرخشد...

امیر تقریبا دیگر جانی برای تکان خوردن ندارد و همان لحظه که

او سمت گوشش خم میشود ، میتوانم خرناس رعب انگیزش را

به وضوح بشنوم:

\_اگر خواستی بار دوم در معرض دید من قرار بگیری ، قبلش یه  
آدرس از ننه بابات تو جیبِت بزار نعشت رو بتونن پیدا کنن...!

میگوید و یقه ی امیر را با ضرب رها میکند ...

هممه ای از دخترانی که همه را از جنجال این بیرون باخبر کرده  
اند به گوش میرسد...

او اما با پیشانی عرق کرده زیپ کاپشن بادی اش را محکم پایین  
میکشد و آهسته به طرف من قدم برمیدارد...

یک شعف بی نظیر تمامم را احاطه میکند...



حالم بد است... و عالی...

احتیاج به یک لیوان شیر داشتم...

یا مثلاً عسل و آبلیمو...

نزدیک شدنش یک حس خوب است...

نفس های پرشتاب و خشمگینی که میگویند : عسل...؟

هاه... امشب کارت ساخته است نفس...!

از گلویش صدای های خفیفی به گوش میرسد و چفت شدن

انگشتانش روی بازوی عریان من ، مطمئناً همان لحظه رد کبود

روی پوست روشنم به جا می اندازد....

پالتوی بلند و لعنتی را به زور تنم میکند...

از صندلی جدایم میکند و من را کشان کشان ، تا کنار پارس  
مشکی رنگ خودش میبرد...

از دور به همه ی آنهایی که وحشت زده به تصویر روبه رویشان  
زل زده بودند نگاه میکنم و انگشتانم را روی لبهایم قرار  
میدهم...

بوسه ام که روی هوا پرت میشود ، مانند تکه جسم بی وزنی ،  
برای بار دوم روی صندلی پرت میشوم...  
اینبار عقب ماشین ایرانی او...

فراری سفید امیر جا میماند...

زئوس

پلکهایم را روی هم قرار میدهم و به آشوبی که هنوز در معده ام

موج میزد توجهی نمیکنم...

سرعتش بالاست...

چیزی نمیگوید...

سکوتش نشان از خشم فوق تصور و آرامش مصنوعی اوست...

من هم نمیخواهم حرفی بزنم...

او من را امشب میرساند و... تا سپیده ی صبح ، خشم روی

خشم تلنبار میکند...

آنقدر ماشینش تکان تکان میخورد...آنقدر آن رایحه ی لعنتی  
پخش شده در کابین ماشین را به ریه هایم میکشانم ، که چرخ  
ها با ترمزی کشدار متوقف میشوند...

لحظه ای مکث ...و ماشین در سرازیری پایین میرود...  
با هوم خفیف و پر لذتی تنم را کش و قوس میدهم...

اما وقتی چشم باز میکنم ، با محوطه ی تاریک یک پارکینگ روبه  
رو میشوم...

اینجا خانه ی ما نبود....

لحظه ای مردمکهایم تنگ و گشاد میشوند...

قلبم ضرب تند میگیرد و تنم داغ میشود...

او اما اینبار هم بدون حرف از ماشین پیاده شده و بعد از اینکه

در آن را با شدت روی هم میکوبد ، سراغ من می آید...

لحظه ای کوتاه ، ترس را در وجودم حس میکنم...

اما... مگر همین را نمیخواستم...؟

خشمگین کردنش...

دیوانه شدنش...

من همینها را میخواستم... این گوی و این میدان...

بازوی دردناکم باز هم کشیده میشود...

موهایم در هوا پخش هستند که کلاه پالتویم را محکم جلو  
میکشد...

آنقدر که چند تار مو ، همراه با آنها کنده شود...

—راه بیفت تا همینجا قَبْرِتِ رو نَگَندم...!

پچ پچ زیر دندانی اش درجه ای از ترسم را بیشتر میکند...

اما روح سرکش و پیروزی طلبم ، با آرامش پاشنه ی کفششان را  
روی زمین میکوبند...

تق تق تق...

میدانم صدایشان روی اعصابش راه می‌رود...

میدانم اکنون یک جعبه ی پر از باروت است و ممکن است هر لحظه با انفجار مهیبش ، من را تبدیل به ذره ذره ی سلول های معلق در هوا تبدیل کند...

او می‌کشد... من می‌خندم...

از پله ها مرا میبرد و من میدانم نمیخواهد در آن دوربین لعنتی  
آسانسور ، همراه من دیده شود...

حال بالا رفتن ندارم و میدانم اینجا نمیتواند بر سرم فریادی  
بزند...

نه در این راهرو:

\_کولمم گُن...نمیتونم بیااااا!...

فکش در حال خورد شدن است و من با آن صدای مست و  
لایعقل دلم بیشتر و بیشتر خشمگین کردنش را میخواهد.



\_بهش گفته بودم دخلش میاد...ولی اون میگفت قراره دخل

کسی دیگه بیاد...منظورش من بودم...؟

قسم میخورم استخوان بازویم ترک برمیدارد تا از درد ، ناله ای

سر دهم...

در خانه به سرعت باز میشود و من محکم و به دور از انعطاف

من را به جلو پرت میشوم...

سکندری میخورم و پخش زمین میشوم...

تمام حلقه های فر شده روی صورتتم می افتند و کف دستم روی

زمین ساییده میشود...

زانوهای برهنه ام...

در را آرام روی هم میگذارد...

بیشتر از اینکه برای من ارزشی قائل باشد ، برای همسایگان

اطرافش احترام قائل است...

نفس هایم فوت میشوند و موهایم با هر نفس رو هوا تاب

میخورند...

\_پا شو...!

دستور میدهد...حُکم میکند...من نیشخند میزنم...!زئوس

زانوهایم را خم میکنم و به سختی از جا بلند میشوم...

گرم است...

پالتو را بدون نگاه به او ، با نفس های یکی درمیانی که بوی گند

الکل میدادند ، روی زمین پرت میکنم....

هنوز هم نگاهش نکرده ام...

هنوز هم به خشمش اهمیتی نداده ام و اینبار غرش خفه و

آهسته ی اوست که گوشم را میترساند:

\_میدونستی صبح جنازه ت رو دستم میمونه و رو کول اون  
حرومزداه بای بای میدادی...؟؟

مردمکهایم تا روی صورتش می آیند...

حلقه ی سیاه دور چشمانش مانند همیشه او را پر ابهت و

ترسناک نشان میدهد...

موهای تراشیده اش...

بینی اش که با هر نفس خشمگین ، محکم و محکم باز و بسته

میشود...

مردمکهای شناور در خونی که میگویند امشب ، یک قدم فراتر از  
حدم پا پیش گذاشته ام...

\_هوم...؟

دستانش مشت میشوند لابه لای بازتاب نفسهای پر شتابش ،  
صدای تیریک تیریک انگشتانش به گوش میرسند...

دستانش رگ میزنند و من باید سور بدهم...

به هدفم رسیده ام...

نقطه ضعفش را پیدا کردم...

\_گری...؟

هنوز هم صدایش به فریاد تبدیل نشده است....

باید خودم را جمع کنم...

این پلک های مست و این تن سُست را...

یک آن جسارت میگیرم و پشت به او ، به طرف اتاق خوابش

قدم برمیدارم:

\_گند زدی به شب فوق العادم....

دستی در هوا تاب میدهم و پایم که از چهار چوب در عبور

میکند ، دست قوی و بزرگش از پشت سر ، گردنم را میگیرد....

راه اکسیژن قطع میشود...

نبضم ضرب میگیرد...

یک حرکتش کافیهست تا تنم به شدت چرخ بخورد و در یک

وجبی سینه اش متوقف شود...

حالا گرمی نفسهایش محکم و تازیهانه وار به صورتم میخورند...

انگشتانش استخوان گردنم را فشار میدهند و با اینکه دردم

میگیرد ، حتی آخ نمیگویم...

وقتی جونت تو دستای منه جَنَم چرت گفتن رو پیدا  
نمیکنی... جَنَم زُل زدن تو چشمای منو پیدا نمیکنی بی صاحب  
!...

با چشمهای دریده و گلویی که یک حجم بزرگ درونش خانه کرده  
بود ، نگاه در نگاهش میدوزم:

تو کی هستی که منو از مهمونی وَرَم داری...؟ تو کی هستی که  
حُکم کنی با کی باشم با کی نباشم...؟

گردنم را به طرف صورتش فشار میدهد و اینبار نفس به نفسم  
فریاد میزند:



\_تو غلط میکنی تو روی من وایسی...

مردمکهایم روی تک تک اعضای صورتش میدوند...

دارد با خودش میجنگد که همینجا راه نفسم را نبندد... که

انگشتانش راه شریان اکسیژنم را قطع نکنند...

من او را از بَرَم...

\_تو کی هستی...؟

پش سرم با ضرب به چهار چوب در برخورد میکند و درد عمیقی  
از پشت مهره های گردنم ، تا کمی پایین تر از کمرم را فرا  
میگیرد...

\_میخواهی بدونی من کی ام...؟ من سلیمم...هییییس اینجوری  
زُل زن تو چشم سگ مَصَّب...سَلیم میدونی کیه...؟همونکه از  
این به بعد اگر پاتو کج بزاری کابوستِ همیشه...همونیه که با  
دستای خودش قبر توی بی همه چیزو می گنه ... همونکه غلط  
اضافه ازت ببینه ، یه گالن بنزین رو سرت میریزه و با لذت یه  
فندک میکشه و خلاصت میکنه...فهمیدی سلیم کیه یا بیشتر  
حالت کنم...؟زئوس

او در مواقع حساس هم پوست من را لمس نمی‌کرد و حالا آنقدر  
خون جلوی چشمانش را گرفته بود ، که بی مهابا تنم را به آن  
فلز باریک فشار میداد و این اندام های دیوانه و مریض من  
بودند که حتی نمیخواستند با یک آخ ، این موقعیت را از دست  
بدهند:

...یه بار بگو رو من غیرت داری... بگو غیرتی میشی... حسودی  
میکنی... دیوونه و وحشی میشی چون طاقت دیدن منو با یه مرد  
دیگه نداری...!

از حالت سُست کلماتم در میابد که هنوز هم مستی آن شاتهای  
پی در پی از تنم بیرون نیامده است...  
چشمانش از خشم تنگ و گشاد میشوند و دلسوزی ندارد...

رحمی در کار او نیست که جویده جویده می غُرَد:

\_تو اون مغز پوکِت هنوز فرق غیرت با حسادت رو  
نفهمیدی... روت غیرت دارم چون بی رَگ و ریشه نیستم... وقتی  
تو گوشت میخونم قَبْرِت رو با دستام میگنم ، نره تو مُخِت که  
هَوَل یه دختر بچه ی لوس و روانی ام...

دروغ میگوید...

معه ام باز هم پیچ میخورد و هنوز هم میخوامم آنقدر روی آن  
رَگ مزخرف غیرتش راه بروم ، که با زبان خودش اعتراف کند...

\_مثل سَگ دروغ میگی...تو...هَوَل دخترعمویی شدی که تو  
گوشتِ خوندن باید ازش مواظبت کنی...دربه در دنبال خفت  
کردن منی...سَلیم تو میمیری واسه اینکه یه شَب منو داشته  
باشی...همین الانش دستات میلرزن که یه خط از گردنم پایین  
تر برن....

لحظه ای تَق محکم یک ضربه ی برق آسا را کنار گونه ام حس  
میکنم و...همان لحظه ای که شانه هایم را رها میکند ، من با  
یک عوق بلند ، روی زمین می افتم...  
چیزی برای بالا آمدن نیست...

گونه ام به وحشتناک ترین شکل ممکن میسوزد و موهایم جلوی  
دیدم را به او میگیرند...

سیلی زد...

برای اولین بار ، در تمام طول این چند سال...

درد مزخرف و سنگینی وسط سینه ام جا خوش میکند...

یک حجم لعنتی که تا گلویم بالا می آید و هرچقدر عوق میزنم ،

با آن ویسکی های فول درصد بیرون نمی آید...

او اما روبه رویم سر خم میکنم و خرناس رعب انگیزش کنار

گوشم شنیده میشود:

زبونت رو بکش تو نفس...دفعه ی بعد مثل زنای خراب دم  
گوشم زر بزنی...به گوشم برسه تو مهمونیای اون ت\*\*ها  
میلولی ...به ولای علی یه قبر کنار قبر مامانت برات میگنم ،  
زنده زنده خاکت میکنم و با یه انگشت فاتحه مع الصلوات...

گرمای ساطع شده از تک تک کلماتش گوشم را میسوزانند و  
بالاخره تن لرزانم را همانجا روی زمین رها میکند...

صدای قدم های سنگینش را که دور میشود ، به گوشم  
میرسد...

رفت...

و من...پُر و پُر و پُر تر از کینه میشوم....

روزی برای داشتن من التماس میکند...قسم میخورم...!  
این نفسی که اینجا زانو زده است و در بدترین وضع عمرش قرار  
گرفته ، قسم میخورد آن مرد متکبر و امانت دار را به خاک سپاه  
بنشانند....زئوس

راوی:

خشاب اسلحه اش را چک میکند و آن را پشت کمرش ، زیر آن  
تیشرت سپاه ضخیم میفرستد...  
نبض شقیقه اش محکم و بی وقفه میزند...  
نفسهای سنگین و کش دارش را از راه بینی خارج میکند ...



کلاهش را تا روی چشمانش پایین میکشد و بعد از برداشتن  
کت چرمش ، از ماشین پیاده میشود...

رگ هایش یکی یکی بیرون زده اند...

خبر دارد هاتف و اشکان چه گندی زده اند و مثل همیشه ،

اوست که باید این گند را جمع کند...

مغز متفکر...

باهوش بود و مرموز...

أَحَدی نمیدانست چه در سرش میگذرد و کسی حق پرسیدن

نداشت...

حق زُل زدن در چشمهایش...

کسی نمیتوانست به او تو بگوید چون...

او زئوس بود....

پوتین های چرم و سنگینش که با هر قدم روی زمین قرار  
میگیرند ، زمین هم از هیبتش میترسد...

کت را تن میزند و نگاه تیزش را به اطراف میدهد...

موش و خبر رسان زیاد بود...

همه به دنبال این بودند که سر از کارهای پر رمز و رازش

دربیاورند و...هیچکدام موفق به این کار نبودند....

از چهارچوب در زوار دررفته وارد میشود و آهسته لنگه ی در را  
هول میدهد...

از همینجا هم میتواند صدای پچ پچ آن دونفر را بشنود ...

آن احمق ها چگونه قبر خودشان را میکنند...؟؟؟

آن دو نفر ، وسط آن خرابه مشغول اداره ی جلسه ی مهمشان  
بودند و گمان میکردند ، او را سر دوانده اند...

گمان میکردند باهوش هستند و حتی به مغزشان خطور نمیکرد  
...عقاب با چشمهای تیزش ، کمین کرده و به زودی دَخلشان را  
می آورد....

مانند روح بود...هر کجا که میخواست حضور داشت...

رَد رو زدن... بفهمن با مشتری کجا جلسه میزاریم یه پهن  
میزارن در دهنمون و با یه گلوله خلاصمون میکنن...

بده من گوشو... چطور به ذهنت خطور کرد اون مرتیکه رو جا  
گذاشتی...؟ حرومزاده همه جا چشم و گوش داره... فریدون رو  
پیدا کنه هممون بیچاره شدیم....

نترس بابا... یه جوری اسکلشون کردم که تا دو روز دیگه دور و  
بر اون لوکیشن قبلی اردوگاه میزنن... تا اون موقع هم ما جنسا  
رو گرفتیم دیگه...

چرا برنمیداره این و\*\* ...؟منو گوه خودش حساب کرده یا اون

بی شرف مشتری دست به نقدم رو قُرش زد...؟

کی...؟ ما اا این حرفا نیست...میگم ردگم کنی براشون

گذاشتم...یه جوری دارن اون محوطه رو میگردن که انگار قراره از

آب کره بگیرن...

چشم باریک میکند و در دل ، پوزخندی به ذهنیاتشان از او نثار

میکند...

میماند تا سر زمان درستش ، وارد عمل شود...

فعلا باید گوش کند و انگار شخص پشت خط ، تماس را جواب

میدهد:

\_بزار رو بلندگو ....

\_الو...؟ فریدون خان...؟

گوشش را تیز میکند... باید بشنود... باید بفهمد دفعه ی بعد ،  
کجا همدیگر را ملاقات میکنند...

\_منو مسخره ی خودت کردی پفی\*وز...؟؟

صابر میخندد و خنده اش بد صدا و روی اعصاب است:

\_من غلط بکنم خان...یه مگس مزاحم داشتیم که باید تار و مار  
میشد...شما امر کنید کجا و تو چه ساعتی بیایم جنسا رو تحویل  
بگیریم...؟

\_چرا این مگسا فقط دور تو میپلکن...؟چوب خطت پر شده صابر  
، اَلِکس بو ببره تو کارت چ\*ی میای باید خودت رو مُرده حساب  
کنی....!

مردمکهایش تکان میخورند...

نام اَلِکس در گوشش طنین می اندازد...

یک سر آن فرد مخفی به فریدون میرسید و...او راه را درست

آمده بود....!

\_قول شَرَف میدم این دفعه آب از آب تکون نمیخوره... بگو کجا  
بیاییم...؟

- شهرک صنعتی... انبار دویست و یازده...!

برق پیروزی به سرعت در نگاهش مینشیند...

انبار دویست و یازده...!

این عدد ، هیچوقت فراموشش نمیشود... زئوس



خشاب اسلحه را مقابل چشمان تیزبین شاهپور روی میز  
میگذارد و با نگاه سردش ، اسلحه ی خالی را بالا می آورد....

هرکس میخواست وارد اتاق سیاه شود ، باید بدون تجهیزات از  
کنار این میز رد میشد....

شاهپور میداند او هیچوقت اسلحه اش را جایی نمیگذارد...حتی  
خشابش را...

برای همین فایل مخصوص به او را باز میکند تا خشابش را آنجا  
قرار دهد...

بدون دخالت دست کسی...

در آن فایل فلزی بسته میشود و او بدون گفتن کلمه ای ، گام های آهسته و پر از غرورش را به طرف در سیاه رنگ برمیدارد...

در با زدن دکمه ای از طرف شاهپور باز میشود و او بالاخره قدم به داخل میگذارد...

اتاق مانند همیشه تاریک است...

دیوار ها پر از مانیتورهایی که اطراف خانه را نشان میدادند و این یعنی بی اعتمادی تام ، به اعضای اکیپ...

\_بیا اینجا سلیم...تو بدون خبرای خوب ، پاتو اینجا نمیزاری  
قهرمان....!

گام آخر تا کنار کانپه ی بزرگ وسط اتاق میرسد...  
پلک میزند و قولنج گردنش را با حرکتی خشن میگیرد...

\_میتونی بشینی پسر شجاع...!

دو چشم کالِ پرنفوذ ، با سیاهی غرق شده ی درونشان ، با  
همان نگاه بی حالت و سردی در چشمان مرد مینشینند...

نمیخواهد بنشینند... نیازی به اجازه ی او هم ندارد:

\_امشب ، انبار دویست و یازده شهرک صنعتی...!

لحظه ای یک برق عجیب در دو چشم تقریبا افتاده ی مرد  
میانسال مینشیند...

تصاویر دوربینها مدام عوض میشوند و سلیم فقط لحظه ای  
کوتاه ، نگاهش با یکی از مانیتورها بُر میخورد...

جلوی آن بُرج... دختری با قد و قواره ی متوسط... و چشم های  
آبی...

به لحظه نمیکشد سخت شدن فک و دندانهایش...

صدای نیشخند موذی مرد در سرش اگو میشود:

-اونا فقط یه مُشت جوجه قاچاقچی هستن...باید به اون منشأ

اصلیشون بررسی...!

باید برود...آن دختر اینجا چه غلطی میکرد...؟

آن هم در این ساختمان...؟

\_منشأشون اَلِکس...از طریق فریدون میتونیم به اون برسیم...!

کریم با چشمهای ریز شده ، سرتاپایش را نگاه میکند...

از هوش سرشار این پسر خبر دارد:

-فکر کردی اگر امشب بریزیم سر اون همه جنس ، میتونیم اون

اَلِکس بی همه چیز رو پیدا کنیم....؟

سلیم سکوت میکند و از زیر سؤال رفتن خوشش نمی آید....

باید زودتر از اینجا بیرون بزند:

\_قید جنسارو میزنیم...باید اون \*\*\* رو پیدا کنیم...!

\_اگر ...

نفس از آسانسور طبقه ی هشتم پیاده میشود و پای مرد روی زمین ضرب میگیرد:

\_پیداش میکنم...اون درو باز کن....!

میگوید و بدون اینکه خبری بدهد ، پشت به مرد قدرتمند و پرنفوذ بالادستی اش ، به طرف در می رود...

کریم ذات تخس و یکه تاز این پسر را میشناسد...

او برایش غنیمت است و هیچوقت نمیخواهد خصمش را  
برانگیزد...

دکمه ی ریموت را میزند و در ، قبل از رسیدن پاهای سلیم به  
آنجا خود به خود باز میشود...

شاهپور با دیدنش آن هم به این زودی جا میخورد و پلکهای  
طوق افتاده ی سلیم ، همیشه او را میترساند ...به گونه ای که  
به طرف قفسه اش یورش ببرد و در آنها را مقابل سلیم باز  
کند...

باید خشاب اسلحه اش را پیش از عصبانی کردن او ، بیرون  
بکشد....



وارد طبقه ی هشتم میشود...

نگاهی به اطراف می اندازد و مطمئن نیست دخترک به کدام

یک از آن واحدها رفته است...

همیشه به گونه ای قدم برمیداشت که حتی سایه اش ، یک

لحظه تردید احمق فرض کردن سلیم را در سرش راه ندهد...

بوی ادکلن گران قیمت و شیرین آن گربه ی وحشی و سرکش

همه جای آن سالن کوچک را گرفته بود...

درهای ضدسرقت و عایق صدا هیچکدام اجازه ی درز کردن

صدایی نداشتند...

فقط باید از هوشش استفاده کند و او را در خانه ای که مانند بی

صاحب ها واردش شده بود ، بیرون بکشد...

مگر درس و مشق نداشت این دختر...؟

جلوی درها را نگاه میکند...هیچ کفشی نبود...

گل...؟ خاک...؟ هیچ چیز مشکوکی به چشم نمیخورد...

گامی به اولین در نزدیک میشود و با چشمان ذره بینی اش چک

میکند...

اثری نیست...

دومین در...

اینبار دقیق تر... چیزی نیست...

میخواهد چشم بگیرد که ناگهان ، شئ فوق العاده ریزی میبیند  
که روی زمین برق میزند...

سرش را پایین می آورد و روی دوزانو و کفشهایش قرار میگیرد...  
نقطه ی براقی مانند اکلیل....

مطمئن میشود آن خیره سر ، داخل همین خانه شده است و  
سلیم تک تک کفشهایش را میشناسد...

آن پاشنه بلند های بی صاحب که تمامی نداشتند....

فورا از جا بلند میشود و چند ضربه روی در میزند...

کسی که جوابگو نیست ، اینبار با اخم های غلیض تری زنگ  
کنار در را میفشارد...

موزیک مزخرفی که قبلها برای ماشین گاز فروش بود و بچه ها  
دنبالش میدویدند ، به صدا در می آید و سلیم فوراً انگشتش را  
برمیدارد....

از صدای این زنگ متنفر است...

میرود روی مُخش...

میرود روی روانش زنگی که آقای چرخ و فلکی هم به کوچه شان  
می آمد و برای بیرون کشاندن بچه ها ، از آن استفاده میکرد...

محکم پلک های طوق افتاده اش را میبندد و همان لحظه ، در باز  
میشود...

باید خودش را جمع کند و او در این کار خبره است...

سر بالا میکشد و چشمهایش را باز میکند....

یک لبخند ...و دو چشم براق و پر تمنا:

\_وای خداااا...باورم نمیشه...

سلیم بدون اینکه تغییری در چهره اش بدهد ، نگاهی به  
سرتاپای دختر ولو و بد حجاب می اندازد و خونسرد لب میزند:

\_کی اینجاست...؟؟

دختر بلوند و جذاب پا به پا شده و نیم قدم نزدیک میشود:

\_هی چکی به خدا...می می ای تو...؟ باورم نمیشه تو اومده

باشی در خونه ی من...رو حرفام فکر کردی....؟

دختر از ذوق در جایش بند نیست و سلیم برای روشن کردن

یک سری مسائل ، باید داخل شود...

تا گامی به طرف در برمیدارد ، دخترک با نفسی بند آمده چشم  
میبندد و بوی سیگار جا مانده از کت مرد را عمیقا به ریه اش  
میکشد....

در بسته میشود و نگاه دو دو زنِ سلیم ، وجب به وجب خانه را  
میگردد....

\_مهمون داری....؟

لیا از پشت دستانش را ناگهان دور شکم سلیم قفل میکند و  
لبهای رنگی اش را پشت سر هم ، روی شانه های مرد  
میچسبانند....

کلافه اش میکند و اکنون وقت یکی به دو کردن با این دختر  
همیشه در اختیار را ندارد...

برای همین برمیگردد و چشم در چشمهای پر از خواهش لیا  
میدوزد;

چرا فکر میکنم به جز تو کسی دیگه هم اینجاست...؟

دستان ظریف دختر روی سینه اش حرکت میکنند و صدایش پر  
از حس های بیست که سلیم از آن عوق میگیرد:



\_سلیم...واای سلیم تو توی خونه منی...چرا جوابمو

نمیدی...؟هوم...؟به حرفام فکر کردی...؟زئوس

مرد باز هم چشم میچرخاند و لحظه ای شئ روی میز ، حواسش  
را پرت میکند...

گربه ی نادان اینجا بود...

اینجا اطراق کرده بود و به گمانش با پنهان شدن در آن اتاق ،  
میتواند او را دست به سر کند...

فقط کاش هدف آن یاغی بی صاحب ، چیزی که داشت مغزش را  
میجوید نباشد....

لیا از بی حرکت بودنش ، برداشت دیگری میکند و با صدای  
خفه و ضعف دارش لب میزند:

\_به هیچکس نمیگم...قسم میخورم یه کلمه از دهنم درنمیاد  
...سلیم گوش میکنی به من...؟

پره های بینی اش محکم باز و بسته میشوند و لحظه ای با  
فکری آنی ، سر برمیگرداند و چشم در چشمهای خمار و شیفته  
ی لیا میدوزد:

\_چی میخوای ...؟

حتی از صدایش اُبْهت میبارد و دخترک ، دیوانه ی همین قدرت  
اوست...دست نیافتنی بودنش...در سایه بودنش...  
این مرد را هیچ کجا نمیتوانستی پیدا کنی...مگر زمانی که  
خودش میخواست....!

سرش را تا جایی که میتواند بالا میگیرد و روی نوک انگشتان  
پایش می ایستد تا کمی با قد بلند او هم تراز شود...

و باز هم نمیشود...

آتشی که از ماه ها قبل به جان این دختر افتاده بود ، داشت  
هدف او را درست پیش میبرد:

-میخوامت...سلیم من میخوامت ...

مرد فکی میفشارد و از گوشه ی چشم ، اتاق دربسته را نگاه  
میکنند...

هنوز هم آن لوسیفر بدجنس آنجا قایم شده بود...و انگار قصد  
بیرون آمدن نداشت:

\_قبلا بهت گفته بودم وقتی با من حرف میزنی ، باید تو فاصله  
ی معینی از من بایستی...

در صدایش نه خشمی هست و نه مزاحی...

او جدیِ جدیست...

و حتی در این تَن خونسرد ، ترس القا میشود...

ترسی که چند سانتی متر فاصله ایجاد میکند اما...خواهش آن

دختر فروکش نمیکند:

\_تا حالا برای داشتن هیچ مردی پیش قدم نشدم...من میدونم

الان بری تا سال دیگه نمیتونم پیدات کنم...

انگشتش را مقابل چشمان سلیم بالا می آورد و خواهش میکند:

\_فقط یه ماه...یه ماه باهام بمون قول میدم به احدی چیزی  
نمیگم...نه بابام...نه هیچکس دیگه ای....

سلیم این بار خودش روی صورت دختر خم میشود...به گونه ای  
که آنقدر نزدیک است که آن موش چموش میتواند از سوراخ  
قفل در تمام و کمال ، آنها را ببیند:

\_زنایی که واسه یه مرد التماس میکنن...حالمو به هم میزنن....  
صدایش آنقدر آهسته و پچ پچ گونه است که لیا به سختی آن  
را میشنود...و دخترک بیچاره پاهایش دچار ضعف میشوند....  
این همه نزدیکی به نفس های او....

کلماتش میتوانند آن دختر را در هم بشکنند اما...مقابل زئوس  
...هر دختری به التماس می افتاد...

چه کسی میفهمید تک دختر کریم خان بزرگ هم برای داشتن

زئوس ، لب به التماس باز کرده است....؟؟؟

لیا چشم میبندد و نفس های مرد را بو میکشد ، بدون اینکه

حتی توسط نوک انگشت آن مرد لمس شود ، خودش را میبازد و

درست وقتی که میخواهد آن یک سانتی متر را بردارد...

در اتاق به شدت باز میشود....

سلیم پلک میزند و فکر میکند او و خانم یاغی ، اینجا دیگر کاری

ندارند.....!

\*\*\*

رمان زئوس به نویسندگی آرزو نامداری جزء رمان های  
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل  
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع  
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)